

## تمام زندگی من

حتی وقتی مشروب نمی خوردم بیدار شدن با سردرد و سرگیجه برام عادی شده بود ... کم کم حس می کردم درس ها رو هم درست متوجه نمیشم ... و...

هر دفعه یه بهانه برای این علائم پیدا می کردم ... ولی فکرش رو نمی کردم بدترین خبر زندگی من منتظرم باشه بالاخره رفتم دکتر ... بعد از کلی آزمایش و جلسات پزشکی ... توی چشمم نگاه کرد و گفت ...

-متاسفیم خانم کوتزینگه ... شما زمان زیادی زنده نمی موندید ... با توجه به شرایط و موقعیت این تومور ... در صد موفقیت عمل خیلی پایینه و شما از عمل زنده بر نمی گردید ... همین که سرتون رو...

مغزم هنگ کرده بود ... دیگه کار نمی کرد ... دنیا مثل چرخ و فلک دور سرم می چرخید ...

-خدا یا! من فقط ۲۱ سالمه ... چطور چنین چیزی ممکنه؟ ... فقط چند ماه؟ ... فقط چند ماه دیگه زنده ام . !!

حالم خیلی خراب بود ... برگشتم خونه ... بدون اینکه چیزی بگم دویدم توی اتاق و در رو قفل کردم ... خودم رو پرت کردم توی تخت ... فقط گریه می کردم ... دلم نمی خواست احدی رو ببینم ... هیچ کسی رو...

یکشنبه رفتم کلیسا ... حتی فکر مرگ و تابوت هم من رو تا سر حد مرگ پیش می برد ... هفته ها به خدا التماس کردم ... نذر کردم ... اما نذرها و التماس های من هیچ فایده ای نداشت ... نا امید و سرگشته، اونقدر بهم ریخته بودم که دیگه کنترل هیچ کدوم از رفتارهام دست خودم نبود ... و پدر و مادرم آشفته و گرفته ... چون علت این همه درد و ناراحتی رو نمی دونستن ...

یه هفته دیگه هم به همین منوال گذشت ... به خودم گفتم...

-تو یه احمقی آنیتا ... مگه چقدر از عمرت باقی مونده که اون رو هم داری با ناله و گریه هدر میدی؟ ... به جای اینکه دائم به مرگ فکر می کنی، این روزهای باقی مونده رو خوش باش ...

همین کار رو هم کردم ... درس و دانشگاه رو کنار گذاشتم ... یه لیست درست کردم از تمام کارهایی که دوست داشتم انجام شون بدم ... و شروع کردم به انجام دادن شون ... دائم توی پارتی و مهمونی بودم ... بدون توجه به حرف دکترها، هر چیزی رو که ازش منع شده بودم؛ می خوردم ... انگار می خواستم از خودم و خدا انتقام بگیرم ... از دنیا و همه چیز متنفر بودم ... دیگه به هیچی ایمان نداشتم ...

اون شب توی پارتی حالم خیلی بد شد ... سرگیجه و سردردم وحشتناک شده بود ... دیگه حتی نمی تونستم روی یه خط راست راه برم ... سر و صدا و موسیقی مثل یه همه‌مه گنگ و مبهم توی سرم می پیچید ... دیگه نفهمیدم چی شد ...

چشم باز کردم دیدم توی اورژانس بیمارستانم ... سرم درد می کرد و هنوز گیج بودم ... دکتر اومد بالای سرم و شروع به سوال پرسیدن کرد ... حوصله هیچ کس رو نداشتم ... بالاخره تموم شد و پرستار پرده رو کنار زد تخت کنار من، یه زن جوان محجبه بود ... اول فکر کردم یه راهبه است اما حامله بود ... تعجب کردم ... با خودم گفتم شاید یهودیه ... اما روبند نداشت و لباس و مقنعه اش هم مشکلی نبود ... من هرگز، قبل از این، یه مسلمان رو از نزدیک ندیده بودم...

مسلمانان کشور من زیاد نیستند یعنی در واقع اونقدر کم هستند که میشه حتی اونها رو حساب نکرد ... جمعیت اونها به ۳۰ هزار نفر هم نمیرسه و بیشترشون در شمال لهستان زندگی می کنن...

همون طور که به بالشت های پشت سرش تکیه داده بود ... داشت دونه های تسیحش رو می چرخوند ... که متوجه من شد ... بهم نگاه کرد و یه لبخند زد ... دوباره سرش چرخوند و مشغول ذکر گفتن شد ... نمی دونم چرا اینقدر برام جلب توجه کرده بود...

-دعا می کنی؟...

-نذر کرده بودم ... دارم نذر رو ادا می کنم ...

-چرا؟...

-توی آشپزخونه سر خوردم ... ضربان قلبش قطع شده بود ...

چشم های پر از اشکش لرزید ... لبخند شیرینی صورتش رو پر کرد...

-اما گفتن حالش خوبه ...

-لهجه نداری ...

-لهستانیم ولی چند سالی هست آلمان زندگی می کنم...

-یهودی هستی؟ ...

-نه ... تقریبا ۳ ساله که مسلمان شدم ... شوهرم یه مسلمان ترک، ساکن آلمان ... اومده بودیم دیدن خانواده ام ...  
و این آغاز دوستی ما بود ... قرار بود هر دومون شب، توی بیمارستان بمونیم ... هیچ کدوم خواب مون نمی برد...  
اون از زندگیش و مسلمان شدنش برام می گفت ... منم از بلایی که سرم اومده بود براش گفتم ... از شنیدن حرف  
ها و درد دل های من خیلی ناراحت شد...

-من برات دعا می کنم ... از صمیم قلب دعا می کنم که خوب بشی ...  
خیلی دل مرده و دلگیر بودم...

-خدای من، جواب دعاهاى من رو نداد ... شاید کلیسا دروغ میگه و خدا واقعا مرده باشه ...  
چرخیدم و به پشت دراز کشیدم ... و زل زدم به سقف...

-خدای تو جوابت رو داد ... اگر خدای تو، جواب من رو هم بده؛ بهش ایمان میارم ...

خیلی ناامید بودم ... فقط می خواستم زنده بمونم ... به بهشت و جهنم اعتقاد داشتم اما بهشت من، همین زندگی بود  
... بهشتی که برای نگهداشتنش حاضر بودم هر کاری بکنم ... هر کاری...

چند ماه گذشت ... زمان مرگم رسیده بود اما هنوز زنده بودم... درد و سرگیجه هم از بین رفته بود ...

رفتم بیمارستان تا از وضعیت سرم با خبر بشم ... آزمایش های جدید واقعا خیره کننده بود ... دیگه توی سرم هیچ  
توموری نبود ... من خوب شده بودم ... من سالم بودم...

اونقدر خوشحال شده بودم که همه چیز رو فراموش کردم ... علی الخصوص قولی رو که داده بودم ... برگشتم  
دانشگاه ... و زندگی روزمره ام رو شروع کردم ... چندین هفته گذشت تا قولم رو به یاد آوردم..

با به یاد آوردن قولم، افکار مختلف هم سراغم اومد ...

-چه دلیلی وجود داشت که دعای اون زن مسلمان مستجاب شده باشه؟ ... شاید دعای من در کلیسا بود و همون  
زمان تومور داشت ذره ذره ناپدید می شد و من فقط عجله کرده بودم ... شاید ... شاید...

چند روز درگیر این افکار بودم ... و در نهایت ... چه نیازی به عوض کردن دینم بود؟ ... من که به هر حال به خدا  
ایمان داشتم ...

تا اینکه اون روز از راه رسید ... روی پلکان برقی، درد شدیدی توی سرم پیچید ... سرم به شدت تیر کشید ... از شدت درد، از خود بی خود شدم ... سرم رو توی دست هام گرفتم و گوله شدم ... چشم هام سیاهی می رفت ... تعادل من رو از دست دادم ... دیگه پاهام نگه نمی داشت ... نزدیک بود از بالای پله ها به پایین پرت بشم که یه نفر از پشت من رو گرفت و محکم کشید سمت خودش ... و زیر بغلم رو گرفت... به بالای پله ها که رسیدیم افتادم روی زمین ...

صدای همه‌همه مردم توی سرم می پیچید ... از شدت درد نمی توانستم نفس بکشم ... همین طور که مچاله شده بودم یه لحظه به یاد قولی که داده بودم؛ افتادم ...

-خدایا! غلط کردم ... من رو ببخش ... یه فرصت دیگه بهم بده ... خواهش می کنم ... خواهش می کنم ... خواهش می کنم... می کنم...

برای اسلام آوردن، تا شمال لهستان رفتم ... من هیچ چیز در مورد اسلام نمی دونستم...

قرآن و مطالب زیادی رو از اونها گرفتم و خوندم ... هر چیز که درباره اسلام می دیدم رو مطالعه می کردم؛ هر چند مطالب به زبان ما زیاد نبود ... و بیش از اون که در تایید اسلام باشه در مذمت اسلام بود...

دوگانگی عجیبی بود ... تفکیک حق و باطل واقعا برام سخت شد ... گاهی هم شک توی دلم می افتاد...

-آینتا ... نکنه داری از حق جدا میشی...

فقط می دونستم که من عهد کرده بودم ... و خدای مسلمان ها جان من رو نجات داده بود ... بین تمام تحقیقاتم یاد حرف های دوست تازه مسلمانم افتادم ...

خودش بود ... مسجد امام علی هامبورگ ... بزرگ ترین مرکز اسلامی آلمان و یکی از بزرگ ترین های اروپا ... اگر جایی می توانستم جواب سوال هام رو پیدا کنم؛ اونجا بود...

تعطیلات بین ترم از راه رسید و من راهی آلمان شدم ... بر خلاف ذهنیت اولیه ام ... بسیار خونگرم، با محبت و مهمان نواز بودند ... و بهم اجازه دادند از تمام منابع اونجا استفاده کنم ...

هر چه بیشتر پیش می رفتم با چیزهای جدیدتری مواجه می شدم ... جواب سوال هام رو پیدا می کردم یا از اونها می پرسیدم ... دید من به اسلام، مسلمانان و ایران به شدت عوض شده بود ...

کم کم حس خوشایندی در من شکل گرفت ... با مفهومی به نام حکمت خدا آشنا شدم ... من واقعا نسبت به تمام اون اتفاقات و اون تومور خوشحال بودم ... اونها با ظاهر دردناک و ناخوشایند شون، واسطه خیر و رحمت برای من بودند ... واسطه اسلام آوردن من ... و این پاسخ من، به لطف و رحمت خدا بود...

زمانی که من، آلمان رو ترک می کردم ... با افتخار و شادی مسلمان شده بودم...

من به لهستان برگشتم ... به کشوری که ۹۶ درصد مردمش کاتولیک و متعصب هستند ... و تنها اقلیت یهودی ... در اون به آرامش زندگی می کنن ... اون هم به خاطر ریشه دار بودن حضور یهودیان در لهستانه ... کشوری که یک زمان، دومین پایگاه بزرگ یهودی های جهان محسوب می شد...

هیجان و استرس شدیدی داشتم ... و بدترین لحظه، لحظه ورود به خونه بود...

در رو باز کردم و وارد شدم ... نزدیک زمان شام بود ... مادرم داشت میز رو می چید ... وارد حال که شدم با دیدن من، سینی از دستش افتاد ... پدرم با عجله دوید تا بیینه صدا از کجا بود ... چشمش که به من افتاد، خشک شد ... باورشون نمی شد ... من با حجاب و مانتو وسط حال ایستاده بودم...

با لبخند و درحالی که از شدت دلهره قلبم وسط دهنم می زد ... بهشون سلام کردم ...

هنوز توی شوک بودن ... یه قدم رفتم سمت پدرم، بغلش کنم که داد زد ... به من نزدیک نشو...

به سختی نفسش در می اومد ... شدید دل دل می زد ...

-تو ... دینت رو عوض کردی؟ ... یا راهبه شدی؟ ...

لبخندی صورتم رو پر کرد ... سعی کردم مثل مسلمان ها برخورد کنم شاید واکنش و پذیرش براشون راحت تر بشه ...

-کدوم راهبه ای رنگی لباس می پوشه؟ ... با حجاب اینطوری ... شبیه مسلمان ها...

و دوباره لبخند زدم...

رنگ صورتم عوض شد ... دل دل زدن ها به خشم تبدیل شد ...

-یعنی تو، بدون اجازه دینت رو عوض کردی؟ ... تو باید برای عوض کردن دینت از کلیسا اجازه می گرفتی

و با تمام زورش سیلی محکمی به صورت من زد ... یقه ام رو گرفت و من رو از خونه پرت کرد بیرون...

رفتم هتل ... اما زمان زیادی نمی تونستم اونجا بمونم ... و مهمتر از همه ... دیگه نمی تونستم روی کمک مالی خانواده ام حساب کنم ... برای همین خیلی زود یه کار پاره وقت پیدا کردم ...

پیدا کردن کار توی یه شهر ۳۰۰ هزار نفری صنعتی-دانشگاهی کار سختی نبود ... یه اتاق کوچیک هم کرایه کردم ... و یه روز که پدرم نبود، رفتم وسایلم رو بیارم...

مادرم با اشک بهم نگاه می کرد ... رفتم جلو و صورتش رو بوسیدم ...

-شاید من دینم رو عوض کردم اما خدای محمد و مسیح یکیه ... من هم هنوز دختر کوچیک شمام ... و تا ابد هم دخترتون می مونم ...

مادرم محکم بغلم کرد...

-تو دختر نازپرورده چطور می خوای از پس زندگیت بریای و تنها زندگی کنی؟ ...

محکم مادرم رو توی بغلم فشردم ...

-مادر، چقدر به خدا ایمان داری؟...

-چی میگی آنیتا؟ ...

-چقدر خدا رو باور داری؟ ... آیا قدرت خدا از شما و پدرم کمتره؟...

خودش رو از بغلم بیرون کشید ... با چشم های متحیر و مبهوت بهم نگاه می کرد...

-مطمئن باش مادر ... خدای محمد، خدای مسیح و خدایی که مرده ها رو زنده می کرد ... همون خدا از من مراقبت می کنه و من به تقدیر و خواست اون راضیم ...

از اونجا که رفتم بغض خودم هم ترکید ... مادرم راست می گفت ... من، دختر نازپرورده ای بودم که هرگز سختی نکشیده بودم ... اما حالا، دنیای بزرگی مقابل من بود ... دنیایی با همه خطرات و ناشناخته هاش ...

روزهای اول، همه با تعجب با من برخورد می کردن ... اما خیلی زود جا افتادم ... از یه طرف سعی می کردم با همه طبق اخلاق اسلامی برخورد کنم تا بت های فکری مردم نسبت به اسلام رو بشکنم ... از طرف دیگه، از احترام دیگران لذت می بردم ...

وقتی وارد جمعی می شدم ... آقایون راه رو برام باز می کردن ... مراقب می شدن تا به برخورد نکنن ... نگاه هاشون متعجب بود اما کسی به من کثیف نگاه نمی کرد ... تبعیض جالبی بود ... تبعیضی که من رو از بقیه جدا می کرد و در کانون احترام قرار می داد ...

هر چند من هم برای برطرف کردن ذهنیت زشت و متعصبانه عده ای، واقعا تلاش می کردم و راه سختی بود ... راه سختی که به من ... صبر کردن و تلاش برای هدف و عقیده رو یاد می داد ...

یه برنامه علمی از طرف دانشگاه ورشو برگزار شد ... من و یه گروه دیگه از دانشجویها برای شرکت توی اون برنامه به ورشو رفتیم ... برنامه چند روزه بود ... برنامه بزرگی بود و خیلی از دانشجویهای دانشگاه ورشو در اجرای اون شرکت داشتند...

روز اول، بعد از اقامت ... به همه ما یه کاتولوگ و یه شاخه گل می دادن ... توی بخش پیشواز ایستاده بود ... من رو که دید با تعجب گفت ...

-شما مسلمان هستید؟...

اسمم رو توی دفتر ثبت کرد ...

-آنیتا کوتزینگه ... از کاتووویچ ... و با لخند گفت ... خیلی خوش آمدید خانم کوتزینگه ...

از روی لهجه اش مشخص بود لهستانی نیست ... چهره اش به عرب ها یا ترک ها نمی خورد ... بعدا متوجه شدم ایرانیه... و این آغاز آشنایی من با متین ایرانی بود...

من حس خاصی نسبت به ایران داشتم ... مادر بزرگم جزء چند هزار پناهنده لهستانی بود که در زمان جنگ جهانی دوم به ایران پناه برده بود...

اون همیشه از خاطراتش در ایران برای من تعریف می کرد ... اینکه چطور مردم ایران علی رغم فقر شدید و قحطی سختی که با اون دست و پنجه نرم می کردند ... با سخاوت از اونها پذیرایی می کردن ...

از ظلم سلطنت و اینکه تمام جیره مردم عادی رو به سربازهای روس و انگلیس می داد ... و اینکه چطور تقریبا نیمی از مردم ایران به خاطر گرسنگی مردن ...

شاید این خاطراتی بود که در سینه تاریخ دفن شده بود ... اما مادربزرگم تا لحظه ای که نفس می کشید خاطرات جنگ رو تعریف می کرد...

متین برای من، یک مسلمان ایرانی بود ... خوش خنده، شوخ، شاد و بذله گو ... جوانی که از دید من، ریشه و باقی مانده مردم مهمان نواز، سرسخت و محکم ایران بود...

و همین خصوصیات بود که باعث شد چند ماه بعد ... بدون مکث و تردید به خواستگاری اون جواب مثبت بدم و قبول کنم باهاش به ایران بیام ... همه چیز، زندگی و کشورم رو کنار بگذارم تا به سرزمینی بیام که از دید من، مهد و قلمرو اسلام، اخلاق و محبت بود ...

رابطه من، تازه با خانواده ام بهتر شده بود ... اما وقتی چشم پدرم به متین افتاد به شدت با ازدواج ما مخالفت کرد ... فکر می کردم به خاطر مسلمان بودن متینه ... ولی محکم توی چشمم نگاه کرد و گفت...

-اگر می خواهی با یه مسلمان ازدواج کنی، ازدواج کن ... اما این پسر، نه ... من هرگز موافقت نمی کنم ... و این اجازه رو نمیدم...

پدرم خیلی مصمم بود ... علی رغم اینکه می گفت به خاطر مسلمان بودن متین نیست اما حس من چیز دیگه ای می گفت ...

به هر حال، من به اذن و رضایت پدرم نیاز داشتم ... هم مسلمان شده بودم و هم اینکه، رابطه ما تازه داشت بهتر می شد ...

با هزار زحمت و کمک مادرم، بالاخره، رضایت پدرم رو گرفتیم... اما روز آخر، من رو کنار کشید ...

-بین آنیتا ... من شاید تاجر بزرگی نیستم اما تاجر موفقی هستم ... و یه تاجر موفق باید قدرت شناخت آدم ها رو داشته باشه ... چشم های این پسر داره فریاد میزنه ... به من اعتماد نکنید ... من قابل اعتماد نیستم ...

من، اون روز، فقط حرف های پدرم رو گوش کردم اما هیچ کدوم رو نشنیدم ... فکر می کردم به خاطر دین متین باشه... فکر می کردم به خاطر حرف رسانه ها در مورد ایرانیه ... اما حقیقت چیز دیگه ای بود...

عشق چشمان من رو کور کرده بود ... عشقی که من نسبت به اسلام و ایران مسلمان داشتم رو ... با زبان بازی ها و نقش بازی کردن های متین اشتباه گرفته بودم ... و اشتباه من، هر دوی اینها رو کنار هم قرار داد

ما با هم ازدواج کردیم ... و من با اشتیاق غیر قابل وصفی چشمم رو روی همه چیز بستم و به ایران اومدم

پدر و مادر متین و عده دیگه ای از خانواده شون برای استقبال ما به فرودگاه اومدن ...

مادرش واقعا زن مهربانی بود ... هر چند من، زبان هیچ کس رو متوجه نمی شدم ولی محبت و رسیدگی اونها رو کاملا درک می کردم...



اون حتی چند بار متین رو به خاطر من دعوا کرده بود که چرا من رو تنها می گذاشت و ساعت ها بیرون می رفت ...  
من درک می کردم که متین کار داشت و باید می رفت اما حقیقتا تنهایی و بی هم زبونی سخت بود

اوایل، مرتب براشون مهمون می اومد ... افرادی که با ذوق برای دیدن متین می اومدن ... هر چند من گاهی حس عجیبی بهم دست می داد ...

اونها دور همدیگه می نشستن ... حرف می زدن و می خندیدن ... به من نگاه می کردن و لبخند می زدن ... و من ساکت یه گوشه می نشستم ... بدون اینکه چیزی بفهمم و فقط در جواب لبخندها، لبخند می زدم ... هر از گاهی متین جملاتی رو ترجمه می کرد ... اما حس می کردم وارد یه سیرک بزرگ شدم و همه برای تماشای یه دختر بور لهستانی اومدن ...

کمی که می نشستم، بلند می شدم می رفتم توی اتاق ... یه گوشه می نشستم ... توی اینترنت چرخی می زدم ... یا به هر طریقی سر خودم رو گرم می کردم ... اما هر طور بود به خاطر متین تحمل می کردم ... من با تمام وجود دوستش داشتم ...

اون رو که می دیدم لبخند می زدم و شکایتی نمی کردم ... با خودم می گفتم بهش فشار نیار آیتا ... سعی کن همسر خوبی باشی ... طبیعیه ... تو به یه کشور دیگه اومدی ... تقصیر کسی نیست که زبان بلد نیستی

ما چند ماه توی خونه پدر و مادر متین بودیم ... متین از صبح تا بعد از ظهر نبود ... بعد از ظهرها هم خسته برمی گشت و حوصله زبان یاد دادن به من رو نداشت ... با این وجود من دست و پا شکسته یه سری جملات رو یاد گرفته بودم ...

آخر یه روز پدر متین عصبانی شد و با هم دعواشون شد ... نمی دونم چی به هم می گفتن اما حس می کردم دعوا به خاطر منه ... حدسم هم درست بود ... پدرش برای من معلم گرفت ... مادرش هم در طول روز ... با صبر زیاد با من صحبت می کرد ... تمام روزهای خوش من در ایران، همون روزهایی بود که توی خونه پدر و مادرش زندگی می کردیم ...

ما خونه گرفتیم و رفتیم توی خونه خودمون ... پدرش من رو می برد و تمام وسایل رو با سلیقه من می گرفت ... و اونها رو با مادرشوهرم و چند نفر از خانم های خانواده شون چیدیم ... خیلی خوشحال بودم ...

اون روزها تنها چیزی که اذیتم می کرد هوای گرم و خشک تهران بود ... اوایل دیدن اون آفتاب گرم جالب بود ... اما کم کم بیرون رفتن با چادر، وحشتناک شد ... وقتی خانم های چادری رو می دیدم با خودم می گفتم

-اوه خدای من ... اینها حقیقتا ایمان قوی ای دارن ... چطور توی این هوا با چادر حرکت می کنن؟...

و بعد به خودم می گفتم ... تو هم می تونی ... و استقامت می کردم...

تمام روزهای من یه شکل بود ... کارهای خونه، یادگیری زبان و مطالعه به زبان فارسی ... بیشتر از همه داستان زندگی شهدا برام جذاب بود ... اخلاق و منش اسلامی شون ... برام تبدیل به یه الگو شده بودن...

تمام روزهای من به یه شکل بود ... کم کم متوجه شدم متین نماز نمی خونه ... نمی دونم چطور تا اون موقع متوجه نشده بودم ... با هر شیرین کاری، حيله و ترفندی که بلد بودم سعی می کردم به خوندن نماز ترغیبش کنم ... توی هر شرایطی فکر می کردم اگر الان فلان شهید بود؛ چه کار می کرد؟ ...

اما تمام تلاش چند ماهه من بی نتیجه بود...

اولین رمضان زندگی مشترک ما از راه رسید ... من با خوشحالی تمام سحری درست کردم و یه ساعت و نیم قبل از اذان، متین رو صدا کردم ... اما بیدار نشد ...

یه ساعت قبل از اذان، دوباره با محبت صداش کردم ...

-متین جان، عزیزم ... پا نمیشی سحری بخوری؟ ... غذا نخوری حالت توی روز بد نمیشه؟...

با بی حوصلگی هلم داد کنار ...

-برو بزار بخوابم ... برو خودت بخور حالت بد نشه...

برگشتم توی آشپزخونه ... با خودم گفتم...

-اشکال نداره خسته و خواب آلود بود ... روزها کوتاهاه ... حتما بدون سحری مشکلی پیش نیاد ...

و خودم به تنهایی سحری خوردم...

بعد از نماز صبح، منم خوابیدم که با صداهای ضعیفی از آشپزخونه بیدار شدم ... چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم ... نشسته بود صبحانه می خورد ... شوکه و مبهوت نگاهش می کردم ... قدرت تکان خوردن یا پلک زدن رو هم نداشتم ...

چشمش که بهم افتاد با خنده گفت ...

-سلام ... چه عجب پاشدی؟ ...

می خواستم اسمش رو ببرم اما زبانم حرکت نمی کرد ... فقط میم اول اسمش توی دهنم می چرخید ...  
م ... م ...

همون طور که داشت با عجله بلند می شد گفت ...

-جان متین؟ ...

رفت سمت وسایلش ...

-شرمنده باید سریع برم سر کار ... جمع کردن و شستنش عین همیشه ... دست خودت رو می بوسه...

همیشه موقع رفتن بدرقه اش می کردم و کیفش رو می دادم دستش ... اما اون روز خشک شده بودم ... پاهام حرکت نمی کرد ...

در رو که بست، افتادم زمین...

تلخ ترین ماه عمرم گذشت ... من بهش اعتماد کرده بودم ... فکر می کردم مسلمانانه ... چون مسلمان بود بهش اعتماد کرده بودم ... اما حالا...

بدون اینکه بفهمه زیر نظر گرفتمش ... تازه مفهوم حرف پدرم رو درک می کردم ... پدرم حق داشت...

متین پله پله و کم کم شروع کرد به نشان دادن خود حقیقیش ... من به سختی توی صورتش لبخند می زدم ... سعی می کردم همسر خوبی باشم ... و دستش رو بگیرم... ولی فایده نداشت ...

کار ما به جایی رسیده بود که من توی اتاق نماز می خوندم... و اون بی توجه به گناه بودن کارش، توی تلویزیون، فیلم های مستهجن نگاه می کرد ... و من رو هم به این کار دعوت می کرد ...

حالا دیگه زبان فارسی رو هم کاملا یاد گرفته بودم ... اون روز، زودتر از همیشه اومد خونه ... هر چند از درون می سوختم اما با لبخند رفتم دم در استقبالش...

-سلام متین جان ... خوش اومدی ... چی شده امروز زودتر اومدی خونه؟...

-امروز مهمونی خونه یکی از دوست هام دعوتیم ... قبلا زبان بلد نبودی می گفتم اذیت میشی نمی بردمت ... اما حالا که کاملا بلدی...

رفت توی اتاق ... منم پشت سرش ... در کمد لباس های من رو باز کرد...

-هر جایی رو هم که نفهمیدی از من بپرس ... هر چند همه شون انگلیسی فول بلدن ...

سرش رو از کمد آورد بیرون...

-امشب این لباس رو بپوش ...

و کت و شلوار بنفش سلطنتی من رو گذاشت جلوم...

چند لحظه طول کشید تا به خودم پیام ...

-متین جان ... مگه مهمونی زنانه است؟...

-نه ... چطور؟...

-این کت و شلواری بود که عروسی خواهرت پوشیدم ... کتش تنگ و کوتاهه...

با حالت بی حوصله ای اومد سمتم ...

-یعنی چی تنگ و کوتاهه؟ ... زن خارجی نگرفتم که این حرف های مسخره رو بشنوم ... و بیاد با چادر بشینه یه

گوشه مجلس ... اونجا آدم هاش با کلاس ... امل بازی در نیاری ها...

-امل بازی؟ ... امل چی هست؟...

خندید و رفت توی اتاق کارش ... با صدای بلند گفت ...

-یعنی همین اداهای تو ... راستی رفتیم اونجا، باز وقت اذان شد پا نشی بری وایسی به نماز ...

سرش رو آورد بیرون ...

-محض رضای خدا ... یه امشب، ما رو مسخره و مضحکه مردم نکن ...

تکیه دادم به دیوار ... نفسم در نمی اومد ... نمی تونستم چیزهایی رو که می شنیدیم درک کنم ... مغزم از کار افتاده

بود ... اومد سمتم ...

-چت شد تو؟...

-از روز اول دیدی من چطور آدمی هستم ... اگر من اینقدر مسخره ام؛ چرا باهام ازدواج کردی؟ ...

با خنده اومد طرفم ...

-زن بور اروپایی نگرفتم که بره لای چادر ... زن گرفتم به همه پز بدم تا چشم هاشون در بیاد که زن های خودشون به زور هزار قلم آرایش، شبیه تو هم نمیشن...

دوباره رفت توی اتاق ... این بار قدرت حرکت کردن نداشتم که دنبالش برم ...

-راستی یه دستم توی صورتت ببر ... اینطوری بی هیچی هم زیاد جالب نیست ... همچین که چشم هاشون بزنه بیرون...

دیگه نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم ... یه سال تموم خون دل خورده بودم اما حالا کارش به جایی رسیده بود که می خواست من رو جلوی بقیه، نما نما کنه ...

همون طور که به دیوار تکیه داده بودم، چند لحظه چشم هام رو بستم ... پشت سر هم حرف می زد اما دیگه گوش نمی کردم ...

-خدا! خودت گفתי اطاعت از همسر تا جایی درسته که گناه نباشه ... اما از اینجا دیگه گناهه ... دیگه قدرت صبر کردن و لبخند زدن ندارم ... من قدرت اصلاح شوهرم رو ندارم ...

چشم هام رو باز کردم و رفتم توی اتاق ... بدون اینکه حرفی بزنم و خیلی جدی ... کت و شلوار رو برداشتم و زدم به چوب لباسی و روش کاور کشیدم ... برگشت سمتم ...

-چکار می کنی آنیتا؟ ... مگه بهت نگفتم این رو بپوش؟...

-چرا گفתי ... منم شنیدم ... تو همون روز اول دیدی من چطور آدمی بودم ... من همینم ... نمی دونم امل یعنی چی ... خوبه یا بد ... اما می دونم، هرگز حاضر نمیشم این طوری لباس بپوشم ... آرایش کنم و بیام بین دوست های تو ... و با اون زن ها که مثل ... فاحشه های اروپایی آرایش می کنن؛ رفت و آمد کنم ...

حسابی جا خورده بود ... باورش نمی شد ... داشتم برای اولین بار باهاش مخالفت می کردم...

گریه ام گرفته بود ...

-همه چیز رو تحمل کردم ... همه چیز رو ... اما دیگه این یکی رو نمی تونم ...

دیگه نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم...

چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد ... هنوز توی شوک بود...

-اوه اوه ... خانم رو نگاه کن ... خوبه عکس های کنار دریات رو خودم دیدم ... یه تازه مسلمون از پاپ کاتولیک تر شده ... بزار یه چند سال از ایمان آوردنت بگذره بعد ادای مرجع تقلید از خودت در بیار ... چند بدم از بالای منبر بیای پایین؟...

-می فهمی چی داری میگی؟ ... شاید من تازه مسلمونم اما حداقل به همون چیزی که بدم عمل می کنم با عصبانیت اومد سمتم ...

-پیاده شو با هم بریم ... فکر کردی دو بار نماز خوندی آدم شدی؟ ... دهنتم رو باز می کنی به هر کسی هر چی بخوای میگی؟ ... خودت قبل از من با چند نفر بودی؟...

-من قبل از آشنایی با تو مسلمان شدم ... همون موقع هم ... محکم خوابوند توی گوشم ...

-همون موقع چی مریم مقدس؟ ...

صورتتم گر گرفته بود ... نفسم به شماره افتاده بود ... صدام بریده بریده در می اومد...

-به من اهانت می کنی، بکن ... فحش میدی، میزنی ... اشکالی نداره ... اما این اسم مقدس تر از اونه که بهش اهانت کنی ...

هنوز نفسم بالا نیومده بود و دل می زدم ...

-من به همسر دوست هات اهانت نکردم ... تو خودت اروپا بودی ... من فقط گفتم آرایش اونها ...

این بار محکم تر زد توی گوشم ... پرت شدم روی زمین ...

-این زر زر ها مال توی اروپایی نیست ... من اگه می خواستم این چرت ها رو بشنوم می رفتم از قم زن می گرفتم

...

این رو گفت از خونه زد بیرون ...

دلم سوخته بود و از درون له شده بودم ... عشق و صبر تمام این سال های من، ریز ریز شده بود ... تازه فهمیده بودم علت ازدواجش با من، علاقه نبود ... می خواست به همه فخر بفروشه ... همون طور که فخر مدرکش رو که از کشور من گرفته بود به همه می فروخت ... می خواست پز بده که یه زن خارجی داره ...

باورم نمی شد ... تازه تمام اون کارها، حرف ها و رفتارهاش برام مفهوم پیدا کرده بود ... تازه قسمت های گمشده این پازل رو پیدا کرده بودم ...

و بدتر از همه ... به گذشته من هم اهانت کرد ... شاید جامعه ما، از هر حیث آزاد بود ... اما در بین ما هم هنجارهای اخلاقی وجود داشت ... هنجارهایی که من به تک تکش پایبند بودم...

با صدای بلند وسط خونه گریه می کردم ... به حدی دلم سوخته بود و شخصیتم شکسته شده بود که خارج از تحمل من بود...

گریه می کردم و با خدا حرف می زدم ...

-خدایا! من غریبم ... تنها توی کشوری که هیچ جایی برای رفتن ندارم ... اسیر دست آدمی که بویی از محبت و انسانیت نبرده ...

خدایا! تو رو به عزیزترین و پاک ترین بندگان قسم میدم؛ کمکم کن...

کمی آرام تر شدم ... اوادم از جا بلند بشم که درد شدیدی توی شکمم پیچید ... اونقدر که قدرت تکان خوردن رو ازم گرفت ...

به زحمت خودم رو به تلفن رسوندم ... هر چقدر به متین زنگ زدم جواب نداد ... چاره ای نبود ... به پدرش زنگ زدم ...

پدر و مادرش سراسیمه اومدن ... با زحمت لباس کمکم کردن، پوشیدم و رفتیم بیمارستان...  
بعد از معاینه ... دکتر با لبخند گفت...

-ماه های اول بارداری واقعا مهمه ... باید خیلی مراقبش باشید ... استرس و ناراحتی اصلا خوب نیست ... البته همین شوک و فشار باعث شده زودتر متوجه بارداری بشیم... پس از این فرصت استفاده کنید و...

پدر و مادر متین خیلی خوشحال شدن ... اما من، نه ... بهتره بگم بیشتر گیج بودم ... من عاشق بچه بودم ولی اضافه شدن یه بچه به زندگی ما فقط شرایط رو بدتر می کرد ...

حدود ساعت ۱ بود که رسیدیم خونه ... در رو که باز کردم، متین با صدای بلند گفت ...

-وقتی مودبانه میگم فاحشه ای بهت برمی خوره ...

جمله اش تمام نشده بود که چشمش به پدر و مادرش افتاد... مثل فنر از جاش پرید ... تمام خوشحالی اون شب پدر و مادرش کور شد ... پدرش چند لحظه مکث کرد و محکم زد توی گوشش...

-چند لحظه صبر کردم که عذرخواهی کنی یا حداقل تاسف رو توی صورتت ببینم ... تو کی اینقدر وقیح شدی که من نفهمیدم؟ ... نون حروم خوردی که به زن پاکدامنت چنین حرفی میزنی؟ ...  
بعد هم رو کرد به مادر متین...

-خانم برو وسایل آئینتا رو جمع کن ... این بی غیرت عرضه نگهداری از این دختر و بچه رو نداره ...

مادرش چنان بهت زده شده بود که حتی پلک نمی زد ...

-بچه؟ ... کدوم بچه؟ ...

و با چشم های میبهوش به من نگاه کرد ...

-نوه ی من بدبخت که پسری مثل تو رو بزرگ کردم ... به خداوندی خدا ... زنت تا امروز عروسم بود ... از امروز دخترمه ... صورتش سرخ و ورم کرده بود ولی به روی ما نیاورد ... و لام تا کام حرف نزد ... فکر نکن غریب گیر آوردی ... سر به سرش بزاری نفست رو می برم ... الان هم می برم ... آدم شدی برگرد دنبالش

یک ماه و نیم طول کشید تا اومد دنبالم ... در ظاهر کلی به پدرش قول داد اما در حیظه عمل، آدم دیگه ای بود ...  
دیگه رسماً به روی من می آورد که ازدواجش با من اشتباه بوده و چقدر ضرر کرده ... حق رو به خودش می داد و حتی یه بار هم به این فکر نکرد که چطور من رو بازی داده ... چطور با رفتار متظاهرانه اش، من رو فریب داده ...  
اون تظاهر می کرد که یه مسلمان با اخلاقه ... و من، مثل یه احمق، عاشقش شدم و تمام این مدت دوستش داشتم... و همه چیز رو به خاطرش تحمل کردم...

اون روزها، تمام حرف های پدرم جلوی چشمم می اومد ... روزی که به من گفت ...

-اگر با این پسر ازدواج کردی، دیگه هرگز پیش من برنگرد...

هر لحظه که می گذشت، همه چیز بدتر می شد ... دیگه تلاش من هم فایده ای نداشت...



قبلا روابط مشکوکش رو حس کرده بودم ولی هر بار خودم رو سرزنش می کردم که چرا به شوهرم بدگمانم ... اما حالا دیگه رسماً جلوی من با اونها حرف می زد ... می گفت و می خندید و صدای قهقهه اون دخترها از پای تلفن شنیده می شد ...

اون شب سر شام، بعد از مدت ها برگشت بهم گفت...

-یه چیزی رو می دونی آنیثا ... تو از همه اونها برام عزیزتری... واقعا نمی تونی مثل اونها باشی؟ ...

خنده ام گرفت ... از شدت غم و اندوه، بلند می خندیدم ...

-عزیزترم؟ ... خوبه پس من هنوز ملکه این حرم سرام ... چیه؟ ... دوباره کجا می خوای پز همسر اروپاییت رو بدی؟

...

به کی می خوای زن خوشگل بورت رو پز بدی؟...

منتظر جوابش نشدم و از سر میز بلند شدم ... کمتر از ۴۸ ساعت بعد، پسر من هفت ماهگی به دنیا اومد...

اسمش رو گذاشت آرتا ... وقتی فهمیدم آرتا، یه اسم زرتشتیه خیلی ناراحت شدم...

-چطور تونستی روی پسر مسلمان من، یه اسم زرتشتی بزاری؟ ... یعنی اینقدر بی هویت شدی که برای ابراز وجود، دنبال یه هویت باستانی می گردی؟ ... یا اینکه تا این حد از اسلام و خدا جدا شدی که به جای خدا ... که به جای افتخار به چیزهایی که داری ... یه مشت سنگ باستانی، هویت تو شده؟...

دل من خواست تک تک این حرف ها رو بهش بزنم و اعتراض کنم اما فایده ای داشت؟ ... عشقی که در قلبم نسبت بهش داشتم، به خشم و نفرت تبدیل می شد ... و فقط آرتا بود که من رو توی زندگی نگه می داشت...

غریب و تنها ... در کشوری که هیچ آشنا و مونسی نداشتم ... هر روز، تنها توی خونه ... همدم من، کتاب هام و یه بچه یه ساله بود ... کم کم داشتم با همه چیز غریبه می شدم... و حس می کردم که بهم می گفت ... ایران دیگه کشور من نیست ...

و انتخابات ۸۸، تیر خلاص رو توی زندگی ما زد ... اون به شدت از موسوی حمایت می کرد ... رویاهایی رو در سر داشت که به چشم من کابوس بود ...

اوایل سعی می کردم سکوت کنم ... تحمل می کردم اما فایده نداشت ... آخر، یه روز بهش گفتم ...

-متین تو واقعا متوجه نمیشی یا این چیزهایی که میگی انتخاب توئه؟ ...

دیگه هیچ چیز برام مهم نبود ... با صراحت تمام بهش گفتم...

-اونها با حزب سبز آلمان ارتباط دارن ... واقعا می خوامی به افرادی رای بدی که با دشمن کشورشون هم پیمان شدن؟... کسی که به خاکش خیانت می کنه ... قدمی برای مردمش بر نمی داره ... مگه خون ایران توی رگ های تو نیست؟ ...

من با تمام وجود نگران بودم ... ایران، خاک من نبود که حس وطن پرستی داشته باشم ... اما ایران، و مرزهای ایران برای من حکم مرزها و آخرین دژهای اسلام رو داشت ...

حسی که با مشت محکم متین، توی دهن من، جواب گرفت ... دهنم پر از خون شده بود ... این مشت، نتیجه حرف حق من بود ... پاسخ صبر و سکوت من در این سه سال ... به تمام رفتارهای زشت و بی توجهی ها ...

پاسخ تلخی که با حوادث بعد از انتخابات، من رو به یه نتیجه رسوند ... باید هر چه سریع تر از ایران می رفتم

وقتی آلمان ها به لهستان مسلط شدن، نزدیک به دو سوم از جمعیت لهستان رو قتل عام کردند ... یکی از بزرگ ترین فجایع بشر ... در کشور من رقم خورد ... فاجعه ای که مادر بزرگم با اشک و درد ازش تعریف می کرد ...

و حالا مردم ایران، داشتند با دست های خودشون درها رو برای دشمن قسم خورده شون باز می کردن ... مطمئن بودم با عمق دشمنی و کینه اونها ... این روزها ... آغاز روزهای سیاه و سقوط ایرانیه ... و این آخرین چیزی بود که منتظرش بودم...

باید به هر قیمتی جون خودم و پسر من رو از این قتلگاه نجات می دادم...

برای فرار زمان بندی کردم و در یه زمان عالی نقشه ام رو عملی کردم ... وسایل و پاسپورتم رو برداشتم و مستقیم رفتم سفارت ... تمام شرایط و اتفاقات اون چند سال رو شرح دادم ... من متاهل بودم و نمی تونستم بدون اجازه متین به همراه پسر من، ایران رو ترک کنم...

شرایط خیلی پیچیده شده بود ... مسائل دیپلماتیک، اغتشاش های ایران، عدم ثبات موقعیت دولت در ایران که منجر به تزلزل موقت جهانی اعتبار دولت شده بود و ... دست به دست هم داده بود ...

هر چند من دخالتی در این مسائل نداشتم اما احساس گناه می کردم ... که در چنین شرایطی دارم ایران رو ترک می کنم ... هر چند، چاره دیگه ای هم نداشتم ... هیچ چاره ای...

متین خبردار شده بود ... اومد سفارت اما اجازه ملاقات بهش ندادن ...

دولت و وزارت خارجه هم درگیرتر از این بود که بخواد به خروج بی اجازه یه تبعه عادی رسیدگی کنه ... و من با کمک سفارت، با آرتا به لهستان برگشتم ...

پام که به خاک لهستان رسید از شدت خوشحالی گریه ام گرفته بود ...

برام هتل گرفته بودن و اعلام کردن تا هر زمان که بخوام می تونم اونجا بمونم ... باورم نمی شد ...

همه چیز مثل یه رویا بود ... اما حقیقت اینجا بود ... یه رویا فقط تا پایان خواب ادامه داشت ... جایی که بالاخره یه نفر صدات کنه و تو از خواب بیدار بشی ... مثل رویای کوتاه من، رویایی که کمتر از یک ماه، طوفانی شد

کم کم سر و کله افراد عجیبی پیدا شد ... افرادی که ازم می خواستن علیه اسلام، حقوق زنان، حقوق بشر و ... در ایران صحبت کنم ... هنوز ایران درگیر امواج شدیدی بود اما اونها می خواستن با استفاده از من ... طوفان دیگه ای راه بندازن ...

افرادی که می خواستن من رو به اسطوره آزادی خواهی در تقابل و مبارزه با جامعه ایرانی تبدیل کنن ...

روز اول یه زن مسلمان اومد سراغم ... لهجه اش شبیه مردم خاورمیانه بود ... خودش رو معرفی کرد ... نشست و شروع کرد به صحبت کردن ...

راست یا دروغ، از زندگی و سرگذشتش تعریف می کرد ... بعد از چند ساعت حرف زدن، بخش اصلی حرف هاش شروع شد ...

-ما باید به عنوان زنان شجاع و مبارز، حرف مون رو به گوش دنیا برسونیم ... ما باید به دنیا بگیم توی کشورهای مسلمان داره چه بلایی بر سر زن ها میاد ... چطور مردها، زن ها رو به بند می کشن و استثمار می کنن ... ما باید ...

با هیجان تمام و پشت سر هم حرف می زد ... و ازم می خواست پیام جلوی دوربین های تلویزیون و ماهواره بشنیم و حرف بزنم ... و از حق خودم و زن هایی مثل خودم دفاع کنم ... نمی دونستم از این کار چه نیتی داره و چه افرادی پشت این حرکت هستن ... برای همین خودم رو زدم به اون راه ...

-شما از کدوم کشور مسلمانی؟

-چه فرقی می کنه ... مهم سرنوشت های یکسان ماست ... سرنوشتی که گریبان گیر تمام دختران و زنان مسلمانانه

...

-ولی شوهر من، مسلمان نبود...

-مگه شوهر شما ایرانی نبود؟...

-چرا ... ایرانی بود...

-مگه شوهر شما مسلمان نبود؟...

-نه، پدرشوهرم مسلمان بود ...

گیج می خورد نمی فهمید چی دارم بهش میگم ...

-من اصلا متوجه منظور شما نمیشم ... میشه واضح حرف بزنید...

-فکر می کنم این شما هستی که باید واضح صحبت کنی... من به خاطر سرنوشت تلخ شما واقعا متاسفم ... اما واقعا ما تلخ ترین سرنوشت زنان دنیا رو داشتیم؟ ... چیزی که من متوجه نمیشم اینه ... چرا ازم می خواهی برم جلوی دوربین تلویزیون و حرف بزنی؟ ... زنان زیادی توی دنیا، سرنوشتی مشابه یا بدتر از من دارن ... چرا با اونها حرف نمی زنی؟...

کلافه شده بود ... از هر طرف که جلو می رفت، من دوباره برمی گشتم سر نقطه اول ... اون از من می خواست حقیقت رو بگم ... ولی مهم این بود که چه کسی و برای چه اهدافی قصد داشت از این حقیقت استفاده کنه

چیزی که اون روز، من موفق نشدم از توی حرف های اون به دست بیارم...

چند روز بعد، دوباره چند نفر خانم دیگه اومدن ... بین تمام حرف های اونها یه چیز مشخص بود ... اونها اسلام رو هدف گرفته بودن ... موضوع، خشونت و ظلم علیه جامعه زنان نبود...

اونها می خواستن من پیام جلوی دوربین ها و تمام اتفاقاتی رو که برای من افتاده بود رو به اسلام نسبت بدم

همین طور که داشتن حرف می زدن ... با آرامش به پشتی صندلی تکیه دادم...

-متاسفم ... من نمی تونم با شما همکاری کنم...

با تعجب بهم نگاه کردن...

-چرا خانم کوتیزنگه؟...

-چون کسی که مسلمان بود ... من بودم، نه همسرم ... من، پدرشوهر و مادرشوهرم مسلمان بودیم ولی اون نبود...

-اما در ایران، زنان زیادی مثل شما هستن ... زنانی که از حق مسلم آزادی برخوردار نیستن...  
خنده ام گرفت ...

-و اتفاقا زنانی هم هستن که اونقدر آزادن که به خودشون اجازه میدن ... خارج از چارچوب دین و اخلاق ، با یه مرد متاهل، ارتباط داشته باشن ... مهم آزادی نیست ... مهم مرزهای آزادیه ... مرزهای آزادی شما کجا تعریف میشه?...  
تیر گروه دوم هم به سنگ خورده بود ...

من مهره پیاده نظام بازی شطرنج اونها نبودم ... شطرنجی که نمی دونستم شاه و وزیرش چه افرادی هستن  
من توی این سه سال، به اندازه کل عمرم سختی کشیدم ... تلخی تک تک لحظه هاش رو فراموش نکرده بودم ...  
اما برای من مفاهیم عمیقی زنده بود...

خودم وضعیت درستی نداشتم اما به شدت نگران اخبار ایران بودم ... اخباری که از شبکه های خارجی پخش می شد  
وحشتناک بود ... از طرفی هم شبکه های خبری ایران رو نمی تونستم ببینم ...

پرس تی وی هم ممنوع بود و اجازه پخش نداشت ... اخباری که از طرف خود ایران مخابره می شد، سانسور یا قطع  
می شد ... ما نمی تونستیم اون رو از روی ماهواره ببینیم ... و من مجبور می شدم اخبار ایران رو جداگانه از روی  
اینترنت دنبال کنم ...

برای من، تک تک اون روزها ... روزهای ترس و وحشت بود ... روزهایی که هر لحظه با خودم فکر می کردم؛  
آخرین روزهای حکومت ایران ...

تا اینکه سخنرانی اون روز آقای خامنه ای پخش شد ... وقتی پای تریبون گریه کرد ... با هر قطره اشکش، من هم  
گریه می کردم...

نمی تونستم باور کنم ... حکومت و انقلابی که روزهای آخرش رو می گذروند ... دوباره جان گرفت و زنده شد

به خصوص زمانی که دیوید میلیبند ، نخست وزیر وقت انگلستان گفت ...

-ما همه چیز را پیش بینی کردیم ... جز اینکه خدا هم یک ایرانی است ...

اون روز ... من از شدت خوشحالی ... فقط گریه می کردم...

چند روز بعد دوباره اومدن سراغم ... این بار واضح برای معامله کردن بود ...

بهم گفتن که من یه زخم خورده ام ... و اگر باهاشون همکاری کنم یه تیر و دو نشانه ... هم انتقامم رو می گیرم و هم هر چی بخوام برام مهیا می کنن ...

کار، موقعیت اجتماعی، ثروت، جایگاه ... حتی اگر بخوام از لهستان برم و هر جای دنیا که بخوام زندگی کنم ... زندگی خودم و پسر رو تضمین می کنن ... و دیگه نیاز نیست نگران هیچ چیزی باشم ... در خواست هاشون رده بندی داشت ...

درجه اول، اگر فقط زندگی رو تعریف کنم و اجازه بدم اونها روش مانور کنن و هر چی می خوان بگن ... درجه دوم، همکاری کنم و خودم هم توی این سناریو، نقش بازی کنم ...

درجه سوم، خودم کارگردان این سناریو بشم و تبدیل به پرچم دار این حرکت علیه ایران بشم ... و آخرین درجه، براثت از اسلام بود ...

اگر نسبت به اسلام اعلام براثت کنم و بگم پشیمون شدم... تبدیل به یه قهرمان بین المللی میشم ... بهم مدال شجاعت و افتخار میدن ... زندگی رو چاپ می کنن ... ازش فیلم یا سریال می سازن ...

حتی توی سازمان ملل و مدافعان حقوق بشر بهم پیشنهاد جایگاه کاری کردن ...

به خاطر استقامتی که به خرج داده بودم ... و رد کردن تمام اون فرستاده ها ... حالا به یک باره ... قدرت، ثروت، شهرت ... با هم به سمت من اومده بود ... هر چقدر من، بیشتر سکوت می کردم و فکر می کردم ... اون ها برگ های بیشتری رو برای وسوسه و فریفتن من، رو می کردن...

-من برای همکاری، یه دلیل می خوام ... شما کی هستید؟ و از این کار من چه سودی می برید که تا این حد براش خرج می کنید؟...

-پیشنهاد خوبی نبود؟ ... اگر خوب نیستن، خودتون بهش اضافه کنید...

-چرا ... واقعا وسوسه انگیزه ... اما می خوام بدونم کی هستید و چقدر می تونم بهتون اعتماد کنم؟ ...

-چه اهمیتی داره ... تازه زمانی که ما منافع مشترک داشته باشیم می تونیم همکاران خوبی باشیم...

-و اگر این منافع به هم بخوره؟ ...

-تا زمانی که شما با ما همکاری کنید ... توی هر کدوم از اون بخش ها ... ما قطعاً منافع مشترک زیادی خواهیم داشت...

-منافع شما چیه؟ ... در ازای این شوی بزرگ، چه سودی می برید؟

اینو گفتم و به صندلی تکیه دادم...

-من برای اینکه سود خودم رو بسنجم و ببینم به اندازه حقم برداشتم یا نه ... باید ببینم میزان سود شما چقدره ...

خنده رضایت بخشی بهم نگاه کرد ...

-لرزه های کوچکی که به ظاهر شاید حس نشن ... وقتی زیاد و پشت سر هم بیان ... بالاخره یه روز محکم ترین

ساختمان ها رو هم در هم می کوبن ...

-و ارزش نابودی این ساختمان ...؟!...

-منافع ماست ... چیزی که این دیوارها ازش مراقب می کنه ... شما هم بخشی از این لرزه ها هستید ... برای حفظ

منافع ما، این دیوارها باید فرو بریزه ...

از حالت لم داده، اومدم جلو...

-فکر نمی کنم اونقدر قوی باشم که بتونم این دیوار رو به لرزه در بیارم...

-وقتی دیوارهای باغ بریزه ... نوبت به اصل عمارت هم میرسه ... و شما این قدرت رو دارید ... این دیوار رو به لرزه

در بیارید خانم کوتزینگه...

-اگر جلوی این دیوارها گرفته نشه ... روز به روز جلوتر میاد... امروز تا وسط اسرائیل کشیده شده ... فردا، دیگه

مرزی برای کشور شما و بقیه کشورها نمی مونه ... و انسان های زیادی به سرنوشت های بدتری از شما دچار میشن

... شما به عنوان یه انسان در قبال مردم خودتون و جهان مسئول هستید...

جواب تمام سوال هام رو گرفته بودم ... با عصبانیت توی چشم هاش زل زدم ...

-اگر قرار به بدگویی کردن باشه ... این چیزیه که من میگم... من با یک عوضی ازدواج کردم ... کسی که نه شرافت

یک ایرانی رو داشت ... که آرزوش غربی بودن؛ بود ... نه شرافت و منش یک مسلمان...

اون، انسان بی هویتی بود که فقط در مرزهای ایران به دنیا اومده بود ... مثل سرباز خودفروخته ای که در زمان

جنگ، به خاطر منفعت خودش، کشور و مردمش رو می فروشه ...

با عصبانیت از جا بلند شدم ... رفتم سمت در و در رو باز کردم ...

-برید و دیگه هرگز برنگردید ... من، خدای خودم رو به این قیمت های ناچیز نمی فروشم...

هر سه شون با خشم از جا بلند شدند ... نفر آخر، هنوز نشسته بود ... اون تمام مدت بحث ساکت بود ...

با آرامش از جا بلند شد و اومد طرفم ...

-در ازای چه قیمتی، خداتون رو می فروشید؟ ...

محکم توی چشم هاش زل زدم ...

-شک نکنید ... شما فقیرتر از اون هستید که قدرت پرداخت این رقم رو داشته باشید...

-مطمئنید پشیمون نمی شید؟...

-بله ... حتی اگر روزی پشیمون بشم، شک نکنید دستم رو برای گدایی جای دیگه ای بلند می کنم ...

کارتش رو گذاشت روی میز ...

-من روی استقامت شما شرط می بندم...

هنوز شب به نیمه نرسیده بود و من از التهاب بحث خارج نشده بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد ... از پذیرش هتل بود...

-خانم کوتزینگه، لطفا تا فردا صبح ساعت ۸، اتاق رو تحویل بدید ... و قبل از رفتن، تمام هزینه های هتل رو پرداخت کنید...

وسایلم رو جمع کردم ... آرتا رو بغل کردم ... موقع خروج از اتاق، چشمم به کارت روی میز افتاد ... برای چند لحظه بهش نگاه کردم ... رفتم سمتش و برش داشتم...

-خدایا! اون پیشنهاد برای من، بزرگ بود ... و در برابر کرم و بخشش تو، ناچیز ... کارت رو مچاله کردم و انداختم توی سطل زباله ...

پول هتل رو که حساب کردم ... تقریبا دیگه پولی برام نمونده بود ... هیچ جایی برای رفتن نداشتم ... شب های سرد لهستان ... با بچه ای که هنوز دو سالش نشده بود ... همین طور که روی صندلی پارک نشده بودم و به آرتا نگاه می کردم ... یاد شهید چمران افتادم ... این حس که هر دوی ما، به خاطر خدا به دنیا پشت کرده بودیم بهم قدرت داد ...



به خدا توکل کردم و از جا بلند شدم ... وارد زمین بازی شدم... آرتا رو بغل کردم و راهی کاتوویچ شدیم... جز خونه پدرم جایی برای رفتن نداشتم ... اگر از اونجا هم بیرونم می کردن...

تمام مسیر به شدت نگران بودم و استرس داشتم ...

-خدایا! کمکم کن ...

یا مریم مقدس؛ به فریادم برس ... پدر من از کاتلویک های متعصبه ... اون با تمام وجود به شما ایمان داره ... کمکم کنید ... خواهش می کنم...

رسیدم در خونه و زنگ در رو زدم ... مادرم در رو باز کرد ... چشمش که بهم افتاد خورد ... قلبم اومده بود توی دهنم ... شقیقه هام می سوخت ...

چند دقیقه بهم خیره شد ... پرید بغلم کرد ... گریه اش گرفته بود...

-اوه؛ خدایای من، متشکرم ... متشکرم که دخترم رو زنده بهم برگردوندی...

بعد از چند لحظه، متوجه آرتا شد ... اون رو از من گرفت ... با حس خاصی بغلش کرد ...

-آییتا ... فقط خدا می دونه ... توی چند ماه گذشته به ما چی گذشت ... می گفتن توی جنگ های خیابانی تهران، خیلی ها کشته شدن ... تو هم که جواب تماس های من رو نمی دادی ... من و پدرت داشتیم دیوونه می شدیم ...

-تهران، جنگ نشده بود ...

یهو حواسم جمع شد...

-پدر؟ ... نگران من بود...

-چون قسم خورده بود به روی خودش نمی آورد اما مدام اخبار ایران رو دنبال می کرد ... تظاهر می کرد فقط اخباره اما هر روز صبح تا از خبرها مطلع نمی شد غذا نمی خورد ...

همین طور که دست آرتا توی دستش بود و اون رو می بوسید ... نفس عمیقی کشید ...

-به خصوص بعد از دیدن اون خواب، خیلی گریه کرد ... به من چیزی نمی گفت و تظاهر می کرد یه خواب بی خود و معناست اما واقعا پریشان بود...

خیالم تقریبا راحت شده بود ... یه حسی بهم می گفت شاید بتونم یه مدت اونجا بمونم ... هر چند هنوز واکنش پدرم رو نمی دونستم اما توی قلبم امیدوار بودم...

مادرم با پدر تماس نگرفت ... گفت شاید با سورپرایز شدن و شادی دیدن من، قسمش رو فراموش کنه و بزاره اونجا بمونم...

صدای در که اومد، از جا پریدم ... با ترس و امید، جلو رفتم ... پاهام می لرزید ولی سعی می کردم محکم جلوه کنم ... با لبخند به پدرم سلام کردم ...

چشمش که به من افتاد خشک شد ... چند لحظه پلک هم نمی زد ... چشم هاش لرزید اما سریع خودش رو کنترل کرد ...

-چه عجب، بعد از سه سال یادت اومد پدر و مادری هم داری...

در رو بست و اومد تو ... وارد حال که شد چشمش به آرتا افتاد ... جلوی شومینه، نشسته بود بازی می کرد

-خوبه شبیه تو شده، نه اون شوهر عوضیت...

مادرم با دلخوری اومد سمت ما ...

-این تمام احساسات بعد از سه سال ندیدن دخترته؟ ... خوبه هر بار که زنگ می زد خودت باهش حرف نمی زدی ... اون وقت شکایت هم می کنی...

تا زمان شام، نشسته بود روی مبل و مثلا داشت روزنامه می خونند ... اما تمام حواسم بهش بود ... چشمش دنبال آرتا می دوید ... هر طرف که اون می رفت، حواسش همون جا بود ...

میز رو چیدیم ... پرده ها رو کشیدم و حجابم رو برداشتم ...

-کی برمی گردی؟...

مادرم بدجور عصبانی شد ...

-واقعا که ... هنوز دو ساعت نیست دیدیش...

-هیچ وقت ...

مادرم با تعجب چرخید سمت من ... همین طور که می نشستم، گفتم...

-نیومدم که برگردم...

پاهش سست شد ... نشست روی صندلی ...

-منظورت چیه آنیتا؟ ... چه اتفاقی افتاده؟ ...

نمی دونستم چی باید بگم ... اون هم موقع شام و سر میز ... بی توجه به سوال، خندیدم و گفتم ...

-راستی توی غذای من، گوشت نزنید ... گوشت باید ذبح اسلامی باشه ... بعید می دونم اینجا گوشت حلال گیر  
بیاد ...

پدرم همین طور که داشت غذا می کشید ... سرش رو آورد و بالا و توی چشم هام خیره شد ...

-همین که روش آرم مسلمان ها باشه می تونی بخوری؟ ...

از سوالش جا خوردم ... با سر تایید کردم...

-هفته دیگه دارم میرم هامبورگ ... اونجا مسلمان زیاد داره...

و مادرم با چشم های متعجب، فقط به ما نگاه می کرد...

راحت تر از چیزی بود که فکر می کردم ... اون شب، دو رکعت نماز شکر خوندم ... خیلی خوشحال بودم ... اصلا فکر  
نمی کردم پدرم حاضر به پذیرش من بشه ... هیچی ازم نپرسید... تنها چیزی که بهم گفت این بود

-چشم هات دیگه چشم های یه دختر بچه نازپرورده نیست... چشم های یه آدم بالغه ...

شاید جمله خاصی نبود اما به نظر من، فوق العاده بود ...

پدرم کم کم سمت آرتا رفت ... اولین بار، یواشکی بغلش کرد... فکر می کرد نمی بینمش ... اما واقعا صحنه قشنگی  
بود ... روزهای خوشی بود ... روزهایی که زیاد طول نکشید...

طرف قرارداد پدرم، قرارداد رو فسخ کرد و با شرکت دیگه ای وارد معامله شد ... اگر چه به ظاهر، غرامت فسخ  
قرارداد رو پرداخت کرد اما شرکت تا ورشکستگی پیش رفت ...

پدرم سخته کرد ... و مجبور شدیم همه چیز رو به خاطر پرداخت بدهی بانک، زیر قیمت بفروشیم ...

فقط خونه ای که توش زندگی می کردیم با مقداری پول برامون باقی موند ... پدرم زمین گیر شده بود ... تنها شانس  
ما این بود ... بیمه و خدمات اجتماعی، مخارج درمان و زندگی پدر و مادرم رو می دادن ...

نمی دونم چرا ... اما یه حسی بهم می گفت ... من مسبب تمام این اتفاقات هستم ... و همون حس بهم گفت ... باید هر چه سریع تر از اونجا برم ... قبل از اینکه اتفاق دیگه ای برای کسی بیوفته...  
و من ... رفتم...

پدرم به سختی حرکت می کرد ... روزی که داشتم خونه رو ترک می کردم ... روی مبل، کنار شومینه نشسته بود ... اولین بار بود که اشک رو توی چشم هاش می دیدم ...

-آینتا ... چند روز قبل از اینکه برگردی خونه ... اون روزها که هنوز تهران شلوغ بود ... خواب دیدم موجودات سیاهی ... جلوی کلیسای بزرگ شهر ... تو رو به صلیب کشیدن...

به زحمت، بغضش رو کنترل کرد...

-مراقب خودت باش دخترم...

خودم رو پرت کردم توی بغلش ...

-مطمئن باش پدر ... اگر روزی چنین اتفاقی بیوفته ... من، اون روز جانم رو با خدا معامله کردم ... و شک نکن پیش حضرت مریم، در بهشت خواهم بود ...

خواب پدرم برای من مفهوم داشت ... روزی که اون مرد گفت... روی استقامت من شرط می بنده ... اینکه تا کی دوام میارم ...

آرتا رو برداشتم و به آپارتمان کوچک اجاره ایم رفتم ...

توی کشوری که به خاطر کمبود نیروی تحصیل کرده و نیروی کار ... جوان تحصیل کرده وارد می کنه ... من بعد از مدت ها دنبال کار گشتن ... با مدرک دانشگاهی ... توی یه شهر صنعتی ... برای گذران زندگی ... داشتم ... زمین، پنجره و توالی های یه شرکت دولتی رو می شستم ...

با هر بسم الله، وارد شرکت می شدم ... و با هر الحمدلله از شرکت بیرون می اومدم ... اما تمام اون یک سال و نیم ... لحظه ای از انتخابم پشیمون نشدم...

کم کم ارتقا گرفتم ... دیگه یه نیروی خدماتی ساده نبودم ... جا به جا کردن و تحویل پرونده ها و نامه هم توی لیست کارهای من قرار گرفته بود...

اون روز که برای تحویل رفته بودم ... متوجه خطای محاسباتی کوچکی توی داده ها شدم ... بدجور ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود ... گاهی انجام یه اشتباه کوچک هم در مقیاس بزرگ، سبب خطاهای زیاد میشه ... از طرفی به عنوان یه نیروی خدماتی چی می تونستم بگم...

تمام روز ذهنم درگیر بود ... وقتی ساعت کاری تموم شد و نیروهای کشیک شب توی اتاق نبودن ... رفتم اونجا ... کارت خدماتی من به بیشتر درها می خورد ...

نشستم پشت سیستم و داده ها و محاسبات رو درست کردم...

فردا صبح، جو طور دیگه ای بود ... کسی که محاسبات رو انجام داده بود توی چک نهایی، متوجه تغییر اونها شده بود ... اما نفهمیده بود محاسبات صحیحه ...

یه ساعت نگذشته بود که از حفاظت اومدن سراغم ... به جرم اختلال و نفوذ در سیستم های دولتی دستگیر شدم ... ترس عمیقی وجودم رو پر کرده بود ... من مسلمان بودم ... اگر کاری که کردم پای یه عمل تروریستی حساب بشه چی؟...

بعد از چند ساعت توی بازداشت بودن ... بالاخره رئیس حفاظت اومد ... نشست جلوی من...

-خانم کوتزینگه ... شما با توجه به تحصیلات تون چرا توی بخش خدمات مشغول به کار شدید؟ ... هدف تون از این کار چی بود؟...

خیلی ترسیده بودم...

-چون جای دیگه ای بهم کار نمی دادن...

-شما حدود سه سال و نیم در ایران زندگی کردید ... و بعد تحت عنوان فرار از ایران به اینجا برگشتید ... یعنی می خواهید بگید بدون هیچ هدفی به اینجا اومدید؟ ...

نفسم بند اومده بود ... فکر می کرد من جاسوس یا نیروی نفوذی ایرانم ... یهو داد زد ...

-شما پای اون سیستم ها چه کار می کردید خانم کوتزینگه؟...

چند لحظه طول کشید تا به خودم اومدم ...

-من هیچ کار اشتباهی نکردم ... فقط محاسبات غلط رو درست کردم...

-اگر هدف تون، تصحیح اشتباه بود می تونستید به مسئول مربوطه یا سرپرست تیم بگید...

خودم رو کنترل کردم و خیلی محکم گفتم ...

-اگر یه نیروی خدماتی به شما بگه داده های دستگاه ها رو غلط محاسبه کردید ... چه واکنشی نشون می دید؟ ...  
می خندید، مسخره اش می کنید یا باورش می کنید؟ ...

چند لحظه مکث کردم ...

-می تونید کل سیستم و اون داده ها رو بررسی کنید...

-قطعا همین کار رو می کنیم ... و اگر سر سوزنی اخلال یا مشکل پیش اومده باشه ... تمام عواقبش متوجه شماست ... و شک نکنید جرم شما جاسوسی و خیانت به کشور محسوب میشه ... که مطمئنم از عواقبش مطلع هستید...

توی چشمم زل زد و تک تک این جملات رو گفت ... اونقدر محکم و سرد که حس کردم تمام وجودم یخ زده بود ...  
از اتاق رفت بیرون ... منم بی حس و حال، سرم رو روی میز گذاشتم...

-خدایا! من چه کار کردم؟ ... به من بگو که اشتباه نکردم ... کمک کن ... خدایا! کمک کن ...

نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم ... توی یه اتاق زندانی شده بودم که پنجره ای به بیرون نداشت ... ساعتی به دیوار نبود ... ثانیه ها به اندازه یک عمر می گذشت ... و اصلا نمی دونستم چقدر گذشته ...

به زحمت، زمان تقریبی نماز رو حدس زدم ... و ایستادم به نماز ... اللهم فک کل اسیر...

سه روز توی بازداشت بودم ... بدون اینکه اجازه تماس با بیرون یا حرف زدن با کسی رو داشته باشم ... مرتب افرادی برای بازجویی سراغ من می اومدن ... واقعا لحظات سختی بود...

روز چهارم دوباره رئیس حفاظت شرکت برگشت ... وسایلم رو توی یه پاکت بهم تحویل داد ...

-شما آزادید خانم کوتزینگه ... ولی واقعا شانس آوردید ... حتی هر اختلال قبلی ای می تونست به پای شما حساب بشه ...

-و اگر اون محاسبات و برنامه ها وارد سیستم می شد ممکن بود عواقب جبران ناپذیری داشته باشه ...

وسایلم رو برداشتم و اومدم بیرون ... زیاد دور نشده بودم که حس کردم پاهام دیگه حرکت نمی کنه ... باورم نمی شد دوباره داشتم نور خورشید رو می دیدم ... این سه روز به اندازه سه قرن، وحشت و ترس رو تحمل کرده بودم ... تازه می فهمیدم وقتی می گفتن ... در جهنم هر ثانیه اش به اندازه یه قرن عذاب آورده...

همون جا کنار خیابون نشستیم ... پاهام حرکت نمی کرد ... نمی دونم چه مدت گذشت ... هنوز تمام بدنم می لرزید ... برگشتم خونه ... مادرم تا در رو باز کرد خودم رو پرت کردم توی بغلش ... اشک امانم نمی داد ... اون هم من رو بغل کرده بود و دلداری می داد...

شب نشده بود که دوباره سر و کله همون مرد پیدا شد ... اومد داخل و روی مبل نشست ... پدرم با عصبانیت بهش نگاه می کرد ...

-این بار دیگه از جون دخترم چی می خواهید؟...

هنوز نمی تونست درست بایسته ... حتی به کمک عصا پاهاش می لرزید ... همون طور که ایستاده بود و سعی داشت محکم جلوه کنه، بلند گفت ...

-از خونه من برید بیرون آقا...

مادرم با ترس داشت به این صحنه نگاه می کرد ...

-آقای کوتزینگه ... چیزی نیست که شما به خاطرش نگران باشید ... بهتره برید و ما رو تنها بگذارید ...

-تا شما اینجا هستید چطور می تونم آرام باشم؟ ... دختر من از آب پاک تر و زلال تره ... هر حرفی دارید جلوی من بزنید...

خنده اش گرفت...

-شما پدر فوق العاده ای دارید خانم کوتزینگه ...

و به مبل تکیه داد ...

-من پرونده شما رو کامل بررسی کردم ... از نظر من، گذشته و اینکه چرا به شما اجازه کار داده نمی شد مال گذشته است ... شما انسان درستی هستید ... و یک نابغه اید ... محاسباتی رو که شما توی چند ساعت تصحیح کردید... بررسیش برای اون گروه، سه روز طول کشید...

کمی خودش رو جلو کشید ... این چیزی بود که من به مافوق هام گفتم...

-ارزش شما خیلی بیشتر از اینه که به خاطر اون مسائل ... کشور از وجود شخصی مثل شما محروم بشه...

خنده ام گرفت ...

-یه پیشنهاد دو طرفه است؟ ... یا باید باشم یا کلا...؟ ... دارید چنین حرفی رو به من می زنید؟...

-شما حقیقتاً زیرک هستید ... از این زندگی خسته نشدید؟...

-اگر منظورتون شستن توالت هاست ... نه ... من کشورم و مردمش رو دوست دارم ... اما پیش از اون که یه لهستانی باشم یه مسلمانم ...

و توی قلبم گفتم...

"قبل از اینکه رئیس جمهور لهستان، رهبر من باشه ... رهبر من جای دیگه است"

در اون لحظات ... تازه علت ترس اون مردها رو از دژهای اسلام و ایران درک می کردم ... یک لهستانی در سرزمین خودش ... اما تبدیل به مرز و دیوارهای اون دژ شده بود...

سکوت عمیقی بین ما حاکم شد ... می تونستم صدای ضربان قلب مادرم رو بشنوم..

-آیا این دو با هم منافات داره؟...

-دولتی که بیشترین آزادی و ارتباط رو دو قرن گذشته با یهودی ها داشته ... و محدودیت زیادی رو برای مسلمان ها... جایی برای یه مسلمان توی سیستم اون هست؟ ...

-پیشنهاد من، بیش از اون که سیاسی باشه؛ کاری بود...

محکم توی چشم هاش نگاه کردم...

-یعنی من اشتباه می کنم؟...

لبخند کوتاهی زد ...

-برعکس خانم کوتزینگه ... اشتباه نمی کنید ... اما من یه وطن پرست کاتولیکم ... و فقط لهستان، عظمتش، پیشرفت و مردمش برام مهمن ... و اگر این پیشنهاد رو نپذیرید؛ شما رو سرزنش نمی کنم ...

از جاش بلند شد ... رفت سمت پدرم و باهاش دست داد ...

-از دیدار شما خیلی خوشحال شدم قربان ... شما دختر فوق العاده ای رو تربیت کردید...

مادرم تا در خروجی بدرقه اش کرد ... از جا بلند شدم و دنبالش رفتم توی حیاط...



-من به کار کردن توی رشته خودم علاقه دارم ... اما مثل یه آدم عادی ... نه جایی که هر لحظه، در معرض تهمت و سوء ظن باشم ... و نتونم شب با آرامش بخوابم ... و هر روز با خودم بگم، می تونه آخرین روز من باشه... چند روز بعد، داشتم روی پیشنهادهای کاری فکر می کردم... بعضی هاش واقعا جالب بود ... ولی از طرفی دلهره زیادی هم داشتم...

زنگ زدم قم ... ازشون خواستم برام استخاره کنن ... بین اونها، گزینه ای خوب بود که از همه کمتر بهش توجه داشتم...

آیات نجات حضرت یوسف از زندان بود ...

"گفت: از امروز به بعد تو در نزد ما مقام و منزلت ارجمندی داری و تو فردی امین و درستکار می باشی" ...

تلاش و سخت کوشی کارم رو شروع کردم ... مورد توجه و احترام همه قرار گرفته بودم ... با تمام وجود زحمت می کشیدم ...

حال پدرم هم بهتر می شد ... دیگه بدون عصا و کمک حرکت می کرد و راه می رفت ...

همه چیز خوب بود تا اینکه از طریق سفارت اعلام کردن ... متین می خواد آرتا رو ازم بگیره ... دوباره ازدواج کرده بود ... تمام این مدت از ترس اینکه روی بچه دست بزاره هیچی نگفته بودم ...

تازه داشت زندگیم سر و سامان می گرفت ... اما حالا ... اشک چشمم بند نمی اومد ...

هر شب، تا صبح بالای سرش می نشستم و بهش نگاه می کردم ... صبح ها با چشم پف کرده و سرخ می رفتم سر کار ...

سرپرست تیم، چند مرتبه اومد سراغم ... تعجب کرده بود چرا اون آدم پرانرژی اینقدر گرفته و افسرده شده

اون روز حالم خیلی خراب بود ... رفتم مرخصی بگیرم ... علت درخواستم رو پرسید ...

منم خلاصه ای از دردی رو که تحمل می کردم براش گفتم... نمی دونم، شاید منتظر بودم با کسی حرف بزنم ...

ازم پرسید پشیمون نیستی؟ ...

عمیق، توی فکر فرو رفتم ... تمام زندگی، از مقابل چشمم عبور کرد ... اسلام آوردنم ... ازدواجم ... فرارم ... وعده های رنگارنگ اون غریبه ها ... کارگری کردنم و ... نمی دونم چقدر طول کشید تا جوابش رو دادم...

-چرا پشیمونم ... اما نه به خاطر اسلام ... نه به خاطر رد کردن تمام چیزها و وعده هایی که بهم داده شد ... من انتخاب اشتباه و عجولانه ای کردم ... فراموش کردم انسان ها می تونن خوب یا بد باشن ... من اشتباه کردم و انسان بی هویتی رو انتخاب کردم که مسلمان نبود ... انسان ضعیف، بی ارزش و بی هویتی که برای کسب عزت و افتخار اینجا اومده بود ... اونقدر مظاهر و جلوه دنیا چشمش رو پر کرده بود که ارزش های زندگیش رو نمی دید ... کسی که حتی به مردم خودش با دید تحقیر نگاه می کرد ... به اون که فکر می کنم از انتخابم پشیمون میشم ... به پسر که فکر می کنم شاکر خدا هستم...

جرات نمی کردم برگردم ایران ... من بدون اجازه و خلاف قانون، آرتا رو از کشور خارج کرده بودم ... رفتم سفارت و موضوع رو در میان گذاشتم ... خیلی ناراحت شدن و به نیابت من، وکیل گرفتن ...

چند جلسه دادگاه برگزار شد ... نمی دونم چطور راضیش کردن اما زودتر از چیزی که فکر می کردم حکم طلاق صادر شد ... به خصوص که پدرش توی دادگاه به نفع من شهادت داده بود ...

وقتی نماینده سفارت بهم خبر داد از خوشحالی گریه ام گرفت ... اصلا توی خواب هم نمی دیدم همه چیز این طوری پیش بره ...

به شکرانه این اتفاق، سه روز روزه گرفتم ...

چند روز بعد، با انرژی برگشتم سر کار ... مسئول گروه تا چشمش بهم افتاد، اومد طرفم ...

-به نظر حالتون خیلی خوب میاد خانم کوتیزنگه ... همه چیز موفقیت آمیز بود؟...

منم با خوشحالی گفتم...

-بله، خدا رو شکر ... قانونا آرتا به من تعلق داره ...

و لبخند عمیقی صورتم رو پر کرد...

-خوشحالم که اینقدر شما رو پرانرژی و راضی می بینم...

از زمانی که باهاش صحبت کرده بودم ... هر روز رفتارش عجیب تر می شد ... مدام برای سرکشی به قسمت ما می اومد ... یا به هر بهانه ای سعی می کرد با من صحبت کنه ... تا اینکه اون روز، به بهانه ای دوباره من رو صدا کرد ... حرف هاش که تموم شد، بلند شدم برم که...

-خانم کوتزینگه ... شاید درخواست عجیبی باشه ... اما ... خیلی دلم می خواد پسر تون رو ببینم ... به نظرتون ممکنه؟

حسابی تعجب کردم ...

-پسر من رو؟...

-بله. البته اگر عجیب نباشه...

-چرا؟...

چند لحظه مکث کرد...

-هر چند، جای چندان رومانتیکی نیست ... اما من به شما علاقه مند شدم ...

بدجور شوکه شدم ... اصلا فکرش رو هم نمی کردم ... همون طور توی در خشکم زده بود...

یه دستی به سرش کشید و بلند شد ...

-از اون روز که باهاتون صحبت کردم و اون حرف ها رو شنیدم... واقعا شما در نظرم آدم خیلی خاصی شدید ... و از اون روز تمام توجهم به شما جلب شد...

-آقای هیتروش ... علی رغم احترامی که برای شما قائلم اما نمی تونم هیچ جوابی بهتون بدم ... بهتره بگم در حال حاضر اصلا نمی تونم به ازدواج کردن فکر کنم ... زندگی من تازه داره روال عادی خودش رو پیدا می کنه ... و گذشته از همه این مسائل، من مسلمان و شما مسیحی هستید ... ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم .

این رو گفتم و از دفترش خارج شدم ... چند ماه گذشت اما اون اصلا مایوس نشد ... انگار نه انگار که جواب منفی شنیده بود ... به خصوص روز تولدم ... وقتی اومدم سر کار، دیدم روی میز یه دسته گل با یه جعبه کادویی بود ... و یه برگه ...

-اگر اجازه بدید، می خواستم امشب، شما و خانواده تون رو به صرف شام دعوت کنم...

با عصبانیت رفتم توی اتاقش ... در زده، در رو باز کردم و رفتم تو ... صحنه ای رو دیدم که باورش برام سخت بود ...

داشت نماز می خوند...

بی صدا ایستادم یه گوشه ... نمازش که تموم شد، بلند شد و رو به من گفت...

-برای قبول دعوت‌م، اینقدر هم عجله لازم نبود ...

و خندید...

با شنیدن این جمله، تازه به خودم اومدم ... زبانم درست نمی چرخید ...

-شما مسلمان هستید آقای هیتروش؟ ... پس چرا اون روز که گفتم مسیحی هستید، چیزی نگفتید...

همون طور که سجاده اش رو جمع می کرد و توی کاور میذاشت با خنده گفت...

-خوب اون زمان هنوز مسلمان نشده بودم ... هر چند الان هم همیشه گفت خیلی مسلمانم ... هنوز به خوندن نماز عادت نکردم ... علی الخصوص نماز صبح ... مدام خواب می مونم ... تازه اگر چیزی از قلم نیوفته و غلط نخونم...

اون با خنده از نماز خوندن های غلط و عجیبش می گفت ... و من هنوز توی شوک بودم ... چنان یخ کرده بودم که کف دستم مور مور و سوزن سوزن می شد...

-خدایا! حالا باید چه کار کنم؟ ...

-خانم کوتزینگه ... مهمانی تولدی که براتون گرفتم رو قبول می کنید؟ ... من واقعا علاقه مندم با پسر شما و خانواده تون آشنا بشم ...

توی افکار خودم غرق شده بودم که صدام کرد ... مبهوت برگشتم سمتش و نگاهش کردم ...

-حال شما خوبه؟...

به خودم اومدم ...

-بابت این جواب متاسفم اما فکر نمی کنم دیگه بتونم برای کسی همسر خوبی باشم...

این رو گفتم از جا بلند شدم...

قسمت چهل و چهارم: مرد کوچک

-اشکالی نداره ... من چیز زیادی از اسلام و شیوه زندگی یه مسلمان بلد نیستم ... شما می تونید استاد من باشید ... هنوز نواقص زیادی دارم ولی آدم صبوری هستم ... حتی اگر پاسخ شما برای همیشه منفی باشه ... لازم نیست نگران من باشید ... من به انتخاب شما احترام می گذارم...

دستم روی دستگیره خشک شده بود ... سکوت عمیقی بین ما حاکم شد ... و بعد از چند لحظه، از اونجا اومدم بیرون ...

تمام روز فکرم رو به خودش مشغول کرده بود ... ناخواسته تصاویر و حرف ها از جلوی چشمم عبور می کرد ... سرم رو گذاشتم روی میز ...

-خدایا! من با این بنده تو چه کار کنم؟...-

شب، پدر و مادرم برام جشن کوچکی گرفته بودن ... می خواستیم جشن رو شروع کنیم که پدرم مخالفت کرد ... منتظر کسی بود ...

زنگ در به صدا در اومد ... در رو که باز کردم یه شوک دیگه بهم وارد شد ...

-آقای هیتروش، شما اینجا چه کار می کنید؟...-

خندید...

-برای عرض تبریک و احترام با پدرتون تماس گرفتم ... ایشون هم برای امشب، دعوتم کرد ...

و بدون اینکه منتظر بشه تا برای ورود بفرمایید بگم، اومد تو ...

با لبخند به پدر و مادرم سلام کرد ... و خیلی محترمانه با پدرم دست داد ... چشمش که به آرتا افتاد با اشتیاق رفت سمتش و دستش رو برای دست دادن بلند کرد...

-سلام مرد کوچک ... من لروی هستم ...

اون شب به شدت پدر و مادرم و آرتا رو تحت تاثیر قرار داده بود...

بعد از بریدن کیک، پدرم بهش رو کرد و گفت...

-ما رو ببخشید آقای هیتروش ... درستش این بود که در مراسم امشب با شراب از شما پذیرایی می کردیم اما همون طور که می دونید دختر ما مسلمانه و این چیزها اینجا ممنوعه...

با دلخوری به پدرم نگاه کردم ... اون هم یه طوری جواب نگاهم رو داد که چشم هاش داد می زد ... مگه اشتباه می کنم؟ ...

لروی به هر دوی ما نگاه کرد و با خنده گفت...

-منم همین طور ... هر چند هنوز نتونستم كاملا شراب رو ترك كنم ... اما اگر بخورم، حتى يه جرعه ... نماز صبحم قضا ميشه...

هر دوى ما با تعجب برگرشتيم سمتش ... من از اينكه هنوز شراب مى خورد ... و پدرم از اينكه فهميد اونم مسلمانه ... و بعد با حالتى بهم زل زد كه ترجيح دادم از پنجره بيرون رو نگاه كنم ...

موقع بدرقه تا دم در دنبالش رفتم ... خيلى سعى كردم چيزى نگم اما داشتم منفجر مى شدم ...  
-شما هنوز شراب مى خوريد؟...

با چنان حالتى گفتم، من عاشق شرابم كه ناخودآگاه يه قدم رفتم عقب...

-البته همون موقع هم زياد نمى خوردم ... ولى ديگه...

يه مكث كرد و دوباره با هيچان گفتم ...

-يه ماهه كه مسلمان شدم ... دارم ترك مى كنم ... سخت هست اما بايد انجامش بدم...

تا با سر تايبيدش كردم ... دوباره هيچان زده شد...

-روحانى مركز اسلامى بهم گفتم ذره ذره كمش كنم ... ولى سعى كنم نمازم قطع نشه و اول وقت بخونم ... گفتم اگه اين كار رو بكنم مشكل شراب خوردنم درست ميشه ..

راست مى گفتم ... لروى هيتروش، كمتر دو ماه بعد، كاملا شراب رو ترك كرده بود...

پدرم هر چند از مسلمان بودن لروى اصلا راضى نبود ... اما ازش خوشش مى اومد ... و اين رو با همون سبك هميشگى و به جالب ترين شيوه ممكن گفتم...

به اسم ديدن آرتا، ما رو براى شام دعوت كرد ... هنوز اولين لقمه از گلوم پايين نرفته بود كه يهو گفتم...

-تو بالاخره كى مى خواى ازدواج كنى؟...

چنان لقمه توى گلوم پريد كه نزديك بود خفه بشم ... پشت سر هم سرفه مى كردم...

-حالا اينقدر هم خوشحالى شدن نداره كه دارى خفه ميشى...

چشم هام داشت از حدقه مى زد بيرون...

-ازدواج؟ ... با كى؟ ...

-لروی ... هر چند با دیدن شما دو تا دلم برای خودم می سوزه اما حاضرم براتون مجلس عروسی بگیرم...  
هنوز نفسم کامل بالا نیومده بود ... با ایما و اشاره به پدرم گفتم آرتا سر میز نشسته ... اما بدتر شد ... پدرم رو کرد به آرتا...  
...

-تو موافقی مادرت ازدواج کنه؟...

با ناراحتی گفتم ...

-پدر ...

مکث کردم و ادامه دادم...

-حالا چرا در مورد ازدواج من صحبت می کنید؟ ... من قصد ازدواج ندارم ... خبری هم نیست...

-لروی اومد با من صحبت کرد ... و تو رو ازم خواستگاری کرد... گفت یه سال پیش هم خودش بهت پیشنهاد داده و در جریانی ... و تو هم یه احمقی...

همون طور که سعی می کردم خودم رو کنترل کنم و زیر چشمی به آرتا نگاه می کردم ... با شنیدن کلمه احمق، جا خوردم...

-آقای هیتروش گفت من یه احمقم؟...

-نه ... اون نجیب تر از این بود بگه ... من دارم میگم تو یه احمقی ... فقط یه احمق به چنین جوان با شخصیتی جواب منفی میده...

و بعد رو کرد به آرتا و گفت...

-مگه نه پسرم؟ ...

تا اومدم چیزی بگم ... آرتا با خوشحالی گفت ...

-من خیلی لروی رو دوست دارم ... اون خیلی دوست خوبیه... روز پدر هم به جای پدربزرگ اومد مدرسه...

دیگه نمی فهمیدم باید از چی تعجب کنم ... اونقدر جملات عجیب پشت سر هم می شنیدم که...

-آرتا!!! ... آقای هیتروش، روز پدر اومد ... ولی قرار بود که...

-من پدربزرگشم ... نه پدرش ... اون روز روزیه که بچه ها پدر و شغل اونها رو معرفی می کنن ... روز پیرمردهای بازنشسته که نبود ...

دیگه هیچ حرفی برای گفتن نداشتم ... مادرم می خندید ... پدرم غذاش رو می خورد ... و آرتا با هیجان از اون روز و کارهایی که لروی براش کرده بود تعریف می کرد ... اینکه چطور با حرف زدن های جالبش، کاری کرده بود که بچه های کلاس برای اون و آرتا دست بزنان ... و من، فقط نگاه می کردم ...

حرف زدن های آرتا که تموم شد ... پدرم همون طور که سرش پایین بود گفت ...

-خوب، جوابت چیه؟...

من بیشتر از هر چیز نگران آرتا بودم ... ولی لروی چنان محبت اون رو به دست آورده بود و باهش برخورد کرده بود که در مدت این دو سال ... آرتا کاملا اون رو به عنوان یه دوست و یه پدر پذیرفته بود ... هر چند، احساس خودم هم نسبت به لروی همین طور بود ...

مهریه من، یه سفر کربلا شد ... و ما به همراه خانواده هامون برای عقد به آلمان رفتیم ... مرکز اسلامی امام علی "علیه السلام ..."

مراسم کوچک و ساده ای بود ... عکاس مون دختر نوجوان مسلمانی بود که با ذوق برای ما لوکشین های عکاسی درست می کرد ... هر چند باز هم اخم های پدرم، حتی در برابر دوربین و توی تمام عکس های یادگاری هم باز نشد ...

ما پای عقدنامه رو با اسم های اسلامی مون امضا کردیم ... هر چند به حرمت نام هایی که خانواده روی ما گذاشته بود... اونها رو عوض نکردیم ... اما زندگی مشترک ما، با نام علی و فاطیما امضا شد ... با نام اونها و توسل به نام های مبارک اونها...